

خدا جون سلام به روی ماهت...

گمشده‌ی گورستان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

گمشدہ گورستان

• لینزی کری
• پیمان سلمانزادہ

سرشناسه: کری، لینزی

Currie, Lindsay

عنوان و نام پدیدآور: گمشدهی گورستان / نویسنده: لینزی کری؛ مترجم: پیمان سلمانزاده.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری: ۲۵۶ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۷۶۵-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: If found us, 2023.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: سلمانزاده، پیمان، ۱۳۷۰، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۹

رده‌بندی دیوین: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۶۹۷۴۵۰

۷۲۹۹۱۰۱



انتشارات پرتقال

گمشدهی گورستان

نویسنده: لینزی کری

مترجم: پیمان سلمانزاده

ویراستار ادبی: ساره شاهسون

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان - فرناز وفاپی دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۷۶۵-۷

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۳

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ و صحافی: رازهبوط‌گلابی

قیمت: ۲۵۰۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به تمام «آتش‌پاره‌های» دنیا.
حس کنجکاوی‌تان را زنده نگه دارید و نگذارید
کسی جلوی درخششتان را بگیرد!
لینزی کری

تقدیم به نیکا
پیمان سلمان‌زاده



فصل اول

دو چرخه‌ام را ول می‌کنم روی زمین و چهار دست و پا خودم را به کنار خانه‌ی آقای اندروز می‌رسانم. چیزی به غروب نمانده و چراغ‌های خانه‌اش خاموش‌اند. همه‌جا ساکت است، جز اینکه آدم لاغر و قدبلندی دزدکی از حیاط خانه‌اش رد می‌شود، و صدای خش‌خش برگ‌ها به گوش می‌رسد.

وقتی چشمانم را تنگ می‌کنم و نگاه دقیق‌تری به این شخص مرموز می‌اندازم، متوجه می‌شوم چکمه به پا کرده و از آن ژاکت‌های کلفتی پوشیده که دور کمر بسته می‌شوند و کلاهی هم روی سرش کشیده. کیف مستطیلی بزرگی هم روی دوشش انداخته. می‌ایستد و رویش را به طرف خانه برمی‌گرداند، انگار می‌خواهد از چیزی مطمئن شود. اما از چه؟ نه چراغ ایوان روشن است و نه از پنجره‌ها نوری می‌تابد... معلوم است آقای اندروز خانه نیست.

و معلومه این یارو یه نقشه‌ای داره.

خودم را عقب‌تر می‌کشم و در آن گوشه‌ای که هستم بیشتر پنهان می‌شوم. حواسم هست آرام نفس بکشم. کار سختی است، چون حس می‌کنم قلبم می‌خواهد از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بیاید. همیشه موقع کار آگاه‌بازی چنین حالی پیدا می‌کنم. یک جوهرهایی شبیه حس آن وقت‌هایی است که آدم

زیادی نوشابه سر بکشد یا یک بسته‌ی کامل پاستیل شکری ترش بخورد. کمی آدم را به هم می‌ریزد، کمی هم حالش را خراب می‌کند، اما خیلی هیجان‌انگیز است. من به معماها علاقه دارم و استاد این کارم. وقتی درباره‌ی معمایی چیزی می‌شنوم، تا وقتی حلش نکنم بی‌خیالش نمی‌شوم. اسم این ویژگی را ذهن معما دوست گذاشته‌ام.

شخص مرموز ناگهان نگاهی به سمتم می‌اندازد. عقب می‌روم تا کامل مخفی شوم و قبل از اینکه دوباره در آن گوشه راحت تکان بخورم، خودم را مجبور می‌کنم تا ده بشمارم. غریبه کیف را زمین می‌گذارد، زپیش را باز می‌کند و چیزی از آن بیرون می‌آورد. چیز خیلی کوچکی که می‌جنبد. یک سگ! سگ لحظه‌ای بدودو می‌چرخد و بعد می‌ایستد تا آن آدم بتواند بندی به قلاده‌اش ببندد. بعد از آن، سگ کار چنان خنده‌داری انجام می‌دهد که تقریباً یادم می‌رود قایم شده‌ام و با صدای بلند می‌خندم.

دست‌شویی می‌کنه. قوی حیاط آقای اندروز!

با اینکه خورشید دارد در افق محو می‌شود، می‌توانم آن توده‌ی کوچک قهوه‌ای را ببینم که در وسط چمن‌زار کاملاً مرتب همسایه‌مان جا خوش کرده است. آقای اندروز هفته‌هاست از این موضوع شکایت دارد؛ از «آدم ردلی» که مخفیانه وارد چمن خانه‌اش می‌شود! به اسمی که می‌خواهم در دفترچه‌ی سرنخ‌هایم روی این آدم بگذارم فکر می‌کنم و خنده‌ام می‌گیرد؛ بوگندوی شب‌کار. بعد از هفته‌ها یادداشت‌برداری و سروگوش آب دادن، بالاخره مچش را حین ارتکاب جرم گرفتم. فقط هنوز نمی‌دانم کیست.

پاورچین‌پاورچین از پشت خانه بیرون می‌آیم و لابه‌لای بوته‌ها قایم می‌شوم. سعی می‌کنم نگاه دقیق‌تری به این غریبه‌ی ژاکت‌پوش بیندازم. درست همین موقع، چراغ تیربرق‌ها روشن می‌شود. غریبه با هول و هراس سگ را برمی‌دارد و پا به فرار می‌گذارد.

نه! خیلی به کشف قضیه نزدیکم!

تا نیمه از بوته‌ها بیرون آمده‌ام که بوق ماشینی سکوت را در هم می‌شکند. وقتی می‌فهمم صدای بوق ماشین غریبه‌ای نیست، دهانم از تعجب باز می‌ماند. صدای بوق مینی‌ون آبی است. مینی‌ون خودمون. حتی در این نور کم، صورت مامان را پشت شیشه‌ی ماشین می‌بینم. نگاهی به دوچرخه می‌اندازد، نگاهی هم به من و دوباره به دوچرخه چشم می‌دوزد. نه‌نه‌نه‌نه‌نه‌نه‌نه.

انگشتم را بالا می‌گیرم تا مامان صبر کند و دوباره روی غریبه‌ی توی خیابان تمرکز می‌کنم. اگر فقط یک دقیقه‌ی دیگر وقت داشته باشم و یک نگاه گذرا به صورت طرف بیندازم، این معما را کامل حل می‌کنم! وقتی مامان دوباره بوق می‌زند، بوگندوی شب‌کار می‌ایستد و رویش را برمی‌گرداند. کلاهش کمی عقب می‌رود و صورتش دیده می‌شود. خانم کورکان است! زنی که همین دورو بر زندگی می‌کند.

باید هم او باشد! حیاط پشتی خانه‌های خانم کورکان و آقای اندروز را حصار از هم جدا می‌کند. شنیده‌ام که چند باری با هم جروبحث کرده‌اند. آقای اندروز همیشه به این زن می‌گوید نباید بگذارد علف‌های هرز خانه‌اش از حیاط او سر دریاورند و خانم کورکان هم به آقای اندروز می‌گوید سرش به کار خودش باشد. حدس می‌زنم خانم کورکان به این نتیجه رسیده که بهترین راه انتقام گرفتن، استفاده از یک سری بسته‌های کوچک قهوه‌ای باشد. چه حال به هم‌زن.

مامان و خانم کورکان دستپاچه برای هم دست تکان می‌دهند. بعد مامان سرش را دوباره به سمت من می‌چرخاند و از ابروهای گره‌خورده‌اش می‌فهمم که دقیقاً دارد به چه چیزی فکر می‌کند. ای بابا. حالا باید جواب پس بدهم. سلانه سلانه راه می‌افتم، دوچرخه‌ام را برمی‌دارم و می‌برمش توی پارکینگ. مامان درست پشت سرم پارک می‌کند. همین که در ماشینش باز می‌شود، دست‌هایم را بالا می‌گیرم.

«می‌تونم توضیح بدم.»

مامان دست‌به‌سینه می‌ایستد. «می‌تونی توضیح بدی چرا مثل یه دزد توی بوته‌های خونه‌ی همسایه‌مون قایم شده بودی؟»
شروع می‌کنم به پرت‌وپلا گفتن: «اممم... آره. یعنی تقریباً می‌تونم. ببین، آقای اندروز چند وقته همه‌ش داره از بوگندوی شب‌کار حرف می‌زنه، واسه همین...»
مامان می‌پرسد: «چی چی؟» گوشه‌های لبش به سمت بالا خم می‌شود، اما معلوم است سعی می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد.

آرام می‌خندم. «بوگندوی شب‌کار. این اسم رو روی آدمی گذاشتم که می‌ذاره سگش اممم... می‌دونی...» دستم را دایره‌وار تکان می‌دهم تا مطمئن شوم مامان می‌داند دارم درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زنم. آدم اگر حرف خنده‌داری را مدام تکرار کند، بی‌مزه می‌شود. «تازه اون هم روی چمن خونه‌ی آقای اندروز.»

مامان بعد از من وارد خانه می‌شود. «اهوم. فهمیدم. اما هیزل، بازهم می‌گم...»
«می‌دونم، می‌دونم. کار آگاه‌بازی ایرادی نداره، اما فضولی کردن ایراد داره.»
این کلمات را آن قدر شنیده‌ام که می‌توانم از حفظ تکرارشان کنم. مشکل اینجا است که با عقل جور در نمی‌آید. هر طور که به قضیه نگاه می‌کنم، نمی‌توانم فرق بین کار آگاه‌بازی و فضولی کردن را بفهمم، جز اینکه یکی از آن‌ها پدر و مادرم را ناراحت می‌کند.

بابا به سرعت از راهرو می‌آید و بغلم می‌کند. بویی شبیه به... تخم‌مرغ‌های عید پاک می‌دهد. «سلام علیک! حال شرلوک کوچولوی من چطوره؟»
جواب می‌دهم: «کیت وارن. اولین کار آگاه زن اون بوده، پس ترجیح می‌دم با اون مقایسه بشم.»

مامان کیفش را روی پیشخان می‌گذارد و می‌گوید: «تحسین برانگیزه. اما باز فکر می‌کنم الان وقت خویبه که دوباره درباره‌ی تفریح جناب‌عالی یه صحبت کوچولویی بکنیم.»

بابا می پرسد: «آهان. می خواهی یه چیزی بهم بگین؟» یک بار دیگر سریع من را در بغلش فشار می دهد و بعد عقب می رود. برخلاف مامان، بابا انگار بیشتر کنجکاو است تا کلافه.

چینی به دماغم می اندازم، کوله پشتی ام را زمین می گذارم و با پا به کناری هلش می دهم. از آنجایی که یک کارآگاه خوب سؤال های زیادی می کند، تصمیم می گیرم بفهمم چرا بابا خانه را پر از بوی گند کرده است. «اگه بهم بگی چرا همچین بویی می دی، به همه چی کامل اعتراف می کنم.»

بابا اخم می کند. «بو؟! اوه! سرکه رو می گی؟ داشتم ماشین ظرفشویی مون رو تمیز می کردم، دیدم توی گوگل نوشته سرکه از همه چی بهتره.» بی خود نیست بابا بوی تخم مرغ های عید پاک می دهد. وقتی بچه بودم، موقع رنگ کردن تخم مرغ ها، عادت داشتیم علاوه بر قرص های رنگی کوچک، توی آب سرکه هم بریزیم.

می خندم. این روزها گوگل چیزهای زیادی به بابا می گوید. مامان اینجا، در شهر فارست پارک^۱، وکیل مؤسسه ای حقوقی است و چون کارش خیلی زیاد است، بابا توی خانه می ماند. خوشحالم که وقتی از مدرسه بیرون می آیم، کسی در خانه منتظر من است، اما حسی بهم می گوید وقتی برادر بزرگترم، دن و من مدرسه هستیم، بابا کمی احساس تنهایی می کند. امروز بوی سرکه می دهد. دور روز پیش، وقتی داشت سعی می کرد روی دسر کرم بروله را برشته کند، موی دستش را سوزاند. هفته ی قبل هم تصمیم گرفت خودش حمام را رنگ کند. البته باید کسی را برای این کار می آورد، چون رنگ حمام راه راه به نظر می رسد، با اینکه اصلاً قرار نبود این طور باشد.

مامان می گوید بابا دوست دارد سرش گرم کاری باشد. اما به نظر من بهتر است تفریحی برای خودش دست و پا کند. مثل من! کارآگاه بازی بهترین سرگرمی ممکن است. وقتی هم پدر و مادرم را راضی کردم که اجازه بدهند

۱. Forest Park: شهری در ایالت ایلینوی آمریکا

پادکست موردنظرم را راه بیندازم - با نام دانسته‌های هیزل - آن وقت معماهای بیشتری برای حل کردن خواهم داشت! چشم‌هایم را می‌بندم و دیدگاه‌های شنوندگان را تصور می‌کنم که همین‌طور سرازیر می‌شود. آن‌ها معماهایشان را برایم می‌فرستند تا حلشان کنم. وقتی هم که مشهور شدم، پدر و مادرم متوجه خواهند شد تحقیقات من فقط مایه‌ی عذاب نیستند.

«شاید جاسوسی کرده باشم، شاید هم نه. اگر هم کرده باشم یه‌خرده بوده.» انگشتان شست و اشاره‌ام را با فاصله‌ی خیلی کمی کنار هم نگه می‌دارم تا به بابا نشان بدهم منظورم چقدر است. «اما کارم جواب داد! فهمیدم خانم کورکان می‌داشته سگ کوموندور قهوه‌ای کوچولوش...»

بابا با پوزخندی می‌گوید: «ارنی.»

هیجان‌زده می‌گویم: «آره، ارنی! ارنی همونیه که روی چمنِ اون خونه دست‌شویی می‌کنه.» یاد هیجان لحظه‌ای می‌افتم که خانم کورکان رویش را برگرداند و کلاهش عقب افتاد. عاشق این لحظاتم.

مامان و بابا نگاهی با هم ردوبدل می‌کنند. اوه، اوه.

مامان می‌پرسد: «حالا می‌خواستی وقتی به این اطلاعات رسیدی، باهاش چی کار کنی؟ فقط خودت ازش باخبر بمونی؟»

بهمه‌هم. معلوم است که نه. اطلاع از دست‌شویی کردن ارنی ارزشمندتر از آن است که فقط خودم از آن باخبر باشم. واقعاً می‌گویم.

مامان آهی می‌کشد و می‌گوید: «داشتم به این فکر می‌کردم. مشکل همینیه، هیزل. تو توی سر در آوردن از چیزها کارت خیلی خوبه. ما این مهارت رو دوست داریم. اما وقتی توی کار بقیه سرک می‌کشی، دردسر درست می‌کنی.» حالا بابا هم سر تکان می‌دهد. در این شرایط احساس می‌کنم از درون وامی‌روم.

می‌پرسم: «پس شما فکر می‌کنین بهتره بذارم همین‌جوری با هم دعوا کنن و هیچ‌وقت به آقای اندروز نگم که چی کشف کردم؟ حتی به‌صورت ناشناس؟»

بابا می‌گوید: «ما فکر می‌کنیم بعضی وقت‌ها بهتره بذاری مردم خودشون سر از مشکلاتشون دربیارن. به خصوص وقتی از تو نخواستن توی کارشون دخالت کنی.» چانه‌ام را بالا می‌گیرد و نگاهم به چشم‌هایش می‌افتد. نگاه پرمهری دارد و گوشه‌ی چشم‌هایش چروک افتاده است. «تو استعداد داری، هیزل. واقعاً هم داری. اما قدرت زیاد مسئولیت زیادی هم به دنبال می‌آره.» جمله‌ی آخر را چنان نمایشی به زبان می‌آورد که انگار دارد از روی متن داستان یک فیلم ابرقهرمانی می‌خواند. با سردرگمی ابرویم را بالا می‌اندازم. بابا نخودی می‌خندد. «منظورم اینه باید یاد بگیری استعدادت رو کنترل کنی، تا هر جا می‌ری آتش به پا نکنی.»

شانه‌هایم خم می‌شوند. مامان من را سمت خودش می‌کشد تا بغلم کند. با اینکه دلخور و خجالت‌زده‌ام، اجازه می‌دهم این کار را بکند.

«عزیزم، ما بدجنسی نمی‌کنیم. فقط نمی‌خوایم خودت رو درگیر مشکلات دیگران بکنی. مواظب خودت باش! از دوران بچگی لذت ببر و مشکلات بزرگ‌ترها رو بسپر به خود بزرگ‌ترها. باشه؟»

به نشانه‌ی موافقت سر تکان می‌دهم، اما موافق نیستم. به نظرم دست‌شویی کردن سگ روی چمن‌خانه از آن مشکل‌هایی نیست که فقط مربوط به بزرگ‌ترها باشد. با این حال، مشکلی است که حسابی اعصاب آقای اندروز را به هم می‌ریزد. اگر می‌توانم در مسئله‌ای مثل این کمک بکنم، پس چرا جلویم را می‌گیرند؟

این سؤال را از ذهنم پاک می‌کنم و به‌زور لبخند می‌زنم. هیچ‌کدام این‌ها اهمیتی ندارد. اگر می‌خواهم روزی اجازه‌ی راه انداختن پادکستم را بگیرم، مجبورم همان کاری را بکنم که پدر و مادرم از من انتظار دارند. اما روزی دانسته‌های هیزل پادکست مهمی می‌شود و آن‌ها من را جدی می‌گیرند. مجبور می‌شوند جدی بگیرند.

۱. جمله‌ی مشهوری از مجموعه‌ی کمیک‌استریپ مرد عنکبوتی.



فصل دوم

سلانه سلانه از پله‌ها بالا می‌روم، وارد اتاقم می‌شوم و دفترچه‌ی سرنخ‌هایم را پرت می‌کنم روی تخت. دفترچه خودبه‌خود روی صفحه‌ی مخصوص بوگندوی شب‌کار باز می‌شود. نگاهم به فهرست سرنخ‌هایی می‌افتد که تا امروز جمع کرده‌ام.

سرنخ‌ها

- کارخرابی کوچک؛ سگ کوچکی دارد؟
- تا حالا کسی او را ندیده؛ خیلی آب‌زیرکاه است.
- از عمد حیاط را به گند می‌کشد؛ هدفش انتقام است؟
- آثار کارخرابی بعضی‌وقت‌ها کنار صندوق پست است. نکند کار پستی باشد؟ اصلاً پستی‌ها توی ماشینشان سگ دارند؟
- مظنون‌ها:
- رایان مک‌کیب، ده‌ساله. رایان توی تابستان، وقتی داشت بوته‌های حیاط یکی از همسایه‌ها را به شکل دماغ هرس می‌کرد، گیر افتاد. احتمالش زیاد است بوگندوی شب‌کار خودش باشد.

• لیزی اوونز، پانزده ساله. لیزی ساکن همین دوروبر است و فقط وقتی کارخرابی سگش را از روی زمین جمع می کند که بفهمد کسی نگاهش می کند. نکند می خواهد آقای اندروز را اذیت کند؟

با دیدن سرنخ سوم لبخند می زنم. با اینکه دوباره ی همه ی مظنون ها اشتباه کرده بودم، حداقل حدسم دوباره ی انگیزه ی انتقام جویی درست بود. تمام اهل محل می دانند که آقای اندروز روی چمن حیاط خانه اش خیلی حساس است. بعضی از آخر هفته ها، ساعت ها وقت می گذارد و چمن ها را کوتاه، اصلاح، مرتب و خوشگل می کند. ول کردن کارخرابی سگ روی چمن خانه اش بهترین راه انتقام گرفتن از آدمی مثل اوست.

دفترچه ی سرنخ هایم را می بندم و آه می کشم. با دیدن دوباره ی این فهرست باید خوشحال باشم و جشن بگیرم که بالاخره قضیه را حل کرده ام! اما در عوض، احساس ناامیدی می کنم. آخر کسی نیست که با او جشن بگیرم. حتی اعضای خانواده ی خودم هم فکر می کنند «استعدادم» مایه ی دردسر است. حالا هم که نمی گذارند قضیه را به آقای اندروز بگویم، او هیچ وقت از حقیقت ماجرای خانم کورکان و ارنی باخبر نمی شود.

صدای برادرم از پشت دیوار به گوش می رسد و من را از فکروخیال بیرون می آورد. حرفش را درست نمی شنوم، اما حس می کنم لحنش فرق دارد. انگار هیجان زده است.

می دانم نباید این کار را بکنم، اما مثل همیشه بدجور وسوسه می شوم. چهار دست و پا تا آن سمت تخت می روم و گوشم را به دیوار می چسبانم. صدا واضح نیست و نمی توانم همه ی حرف هایش را بفهمم، اما چیزی می شنوم که سر ذوقم می آورد. قبرستون.

مدتی طولانی صدایی نمی‌آید. چند باری صدای اهوم می‌شنوم. بعد دن می‌گویید...

امشب.

قبرستان؟ امشب؟ قلبم با این فکر به تپش می‌افتد. تنها قبرستان فارس پارک از آن جاهایی نیست که آدم دلش بخواهد توی تاریکی شب با رفقاییش در آن وقت بگذراند. توی روشنایی روز هم جذابیتی ندارد. راستش، هیچ وقت جذابیت ندارد. جای ترسناکی است و آن قدر داستان‌های زیادی درباره‌ی ارواح آنجا تعریف می‌کنند که بیشتر مردم نزدیکش هم نمی‌شوند. حتی منی که عاشق رمزوراهای جذابم، سعی می‌کنم از کنارش رد نشوم.

دن دوباره شروع به حرف زدن می‌کند. خودم را بیشتر خم می‌کنم، اما این بار تعادل را از دست می‌دهم. پیشانی‌ام محکم به دیوار می‌خورد. مکالمه قطع می‌شود. —ه.

سریع از تخت پایین می‌آیم، کنار میز می‌نشینم و جوری رفتار می‌کنم که انگار تمام این مدت اینجا نشسته بودم و تکالیفم را انجام می‌دادم.

از دم در صدای خش‌خشی می‌شنوم. سرم را بالا می‌گیرم و برادرم را می‌بینم که دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده است.

دن می‌پرسد: «واقعاً هیزل؟»

«چی شده؟»

چپ‌چپ نگاهم می‌کند، چشم‌های آبی‌اش پر از خشم است. چشم‌های من و برادرم شبیه هم هستند، اما او برعکس موهای صاف قرمز من، مویی قهوه‌ای دارد. همیشه به‌خاطر همین مسئله به او حسادت می‌کردم، چون وقتی کم‌سن بودیم، تقریباً همه‌ی لقب‌هایی که بچه‌ها به من می‌دادند، ربطی به قرمزی رنگ موهایم داشت. «منظورت چیه چی شده؟ اون صدا که اومد فهمیدم داری به حرف‌هام گوش می‌دی.»

من هم چپ‌چپ نگاهش می‌کنم. بهتر است معذرت‌خواهی کنم. بهتر

است اعتراف کنم و قال قضیه را بکنم. اما سخت است. دن برادر بزرگ بدی نیست. راستش می‌تواند خیلی هم خوب باشد. اما بعضی وقت‌ها بزرگ‌تر از سنش رفتار می‌کند و این موضوع اعصابم را به هم می‌ریزد. «ثابت کن.» به صورتم اشاره می‌کند. «مدرک می‌خوای، خانم نانسی درو؟» خیلی خب. پیشونیت رو چی می‌گی که چون کوبیدی‌ش به دیوار، یه لکه‌ی قرمز بزرگ روش افتاده؟»

گیر افتادم. سریع چتری‌هایم را روی پیشانی‌ام می‌ریزم که حس می‌کنم دارد باد می‌کند و کبود می‌شود. «حتی اگه می‌تونستم به حرف‌ها گوش بدم، باز هم دلم نمی‌خواست این کار رو بکنم.»

دن جواری ابرویش را بالا می‌اندازد که انگار حرفم را باور نکرده است. می‌گویم: «جدی می‌گم!» اما صدایم تیز و جیغ‌جیغو است. حتی بدترین کارآگاه جهان هم می‌تواند بفهمد دروغ می‌گویم.

آهی می‌کشد، چند قدم می‌آید توی اتاق و کنار میز می‌ایستد. «خب حالا. فقط دیگه گوش‌ت رو به دیوار نچسبون، وگرنه اون دفترچه‌های مسخره رو پیدا می‌کنم که هی داری توشون چیز می‌نویسی و واسه کل بچه‌های مدرسه می‌خونمشون.»

انگشتم را به حالت تهدید به سمتش می‌گیرم. «کاری به کار دفترچه‌هام نداشته باش!»

«دیگه وقتی با تلفن حرف می‌زنم، گوش واینستا!»

«تهمت زن!»

«بسه!» صدای مامان از پایین در راه‌پله می‌پیچد. «با این سروصدا من و

باباتون این پایین حتی نمی‌تونیم فکر کنیم!»

چپ‌چپ به برادرم نگاه می‌کنم، بلند می‌شوم و با لگد در را تا ته باز می‌کنم تا حالی‌اش کنم که از اتاق بیرون برود.

۱. شخصیت بسیار محبوب مجموعه فیلم و سریال‌هایی معمایی که خالق آن ادوارد استریمایر نام دارد.

دن سرش را تکان می‌دهد. «باشه. می‌رم. اما یادت باشه چی گفتم.»
آره، یادم می‌مونه چی گفتی. قبرستون. امشب.
«این قدر فضا...»

قبل از اینکه بتواند حرفش را تمام کند، در را محکم به رویش می‌بندم.
البته مهم نیست، چون می‌دانم می‌خواست چه بگوید. می‌خواست بهم
بگوید فضول.

همین‌که دیگر صدای پایش را نمی‌شنوم، بدنم مثل خمیر وامی‌رود. ولو
می‌شوم روی زمین و به سقف زل می‌زنم. اوضاع باید تغییر کند. من قرار
است روزی کارآگاه شوم، اما اگر مردم جدی‌ام نگیرند، نمی‌توانم تمرین
کنم. اینکه نمی‌شود هر کسی از راه برسد به من بگوید فضول. به کیت وارن
هم می‌گفتند فضول؟ به آلن پینکرتون^۱ و شرلوک هولمز چطور؟

موبایل‌م را سریع از روی میز برمی‌دارم و به دوست صمیمی‌ام، مگی، پیام
می‌دهم. مگی همه‌ی بچه‌های مدرسه را می‌شناسد. آدم فوق‌العاده اجتماعی
و پر جنب‌وجوشی است. اگر قرار باشد کسی درباره‌ی حرف‌هایی که شنیده‌ام
خبری داشته باشد، آن شخص حتماً مگی است.

پیام می‌دهم، یه خبری به گوشم رسیده.
نقطه‌های کوچک روی صفحه ظاهر می‌شوند و می‌فهمم که مگی دارد
جوابم را می‌نویسد.

جانمی‌جان، یه خبر دست‌اول؟ درباره‌ی کی؟
می‌خندم. مگی حرف ندارد. از آن دخترهایی نیست که پشت سر بقیه
حرف می‌زنند و از این‌جور کارها می‌کنند، اما بدش هم نمی‌آید گاهی خبرها
به دستش برسند.

جواب می‌دهم، نمی‌دونم. اما یه ربطی به قبرستون داره.
خیلی طول می‌کشد تا جواب بدهد. منتظر نقطه‌های کوچک می‌مانم.

۱. Allan Pinkerton: کارآگاه مشهور اسکاتلندی - آمریکایی

وقتی نقطه‌ها می‌آیند روی صفحه و بعد می‌روند، نگرانی‌ام بیشتر می‌شود. مدام می‌آیند و می‌روند. مگر دارد چه می‌نویسد؟ زمان؟! شنیدم یه گروه از بچه‌ها می‌خوان قایمکی برن قبرستون. مطمئنم کل قضیه زیر سرِ اورته.

آه. اورت صمیمی‌ترین دوست دن و کله‌خرترین آدمی است که تا حالا دیده‌ام. هر جایی که دردسر باشد، سروکله‌ی او هم پیدا می‌شود. مگی ادامه می‌دهد، کیسی فلینت می‌گفت قراره امشب اونجا قایم باشک بازی کنن. مگه مامان و بابات واسه تنبیه دن بهش نگفته بودن حق نداره از خونه بیرون بره؟ فکر نمی‌کنی که بره اونجا، نه؟ فکر نمی‌کنم برود؛ می‌دانم که می‌رود. اگر اورت بگوید «پیر» دن می‌پرسد «چقدر پیرم؟» اصلاً به‌خاطر همین تنبیه شد. خیلی احمق است. مگی پیام می‌دهد، هیز؟

جواب می‌دهم: بیخشید. داشتم فکر می‌کردم. مطمئن نیستم، اما فکر می‌کنم بره. فعلاً که این‌طور به نظر می‌رسه.

این فکر چند لحظه‌ای ذهنم را مشغول می‌کند. از نظر همه‌ی اهالی اینجا آن قبرستان روح‌زده است. مردم ادعا می‌کنند نگهبان‌های قبرستان چند باری صدای گریه‌وزاری مرموزی شنیده‌اند و موجودات روح‌مانندی دیده‌اند. حتی ظاهراً یکی از نگهبان‌ها استعفا داده، چون هر بار که پایش را داخل محوطه‌ی گورستان می‌گذاشته، دچار احساس عجیب و ناخوشایندی می‌شده. قطعاً اگر دن و دوستانش آنجا شیطنت کنند، ارواح ناراحت می‌شوند؛ البته اگر وجود داشته باشند. شاید حتی دن یکی‌شان را ببیند. یا اصلاً شاید خودم یکی‌شان را ببینم.

فکرش مثل خوره به جانم می‌افتد و نقشه‌ای در ذهنم شکل می‌گیرد. اگر بتوانم دن را مخفیانه دنبال کنم، می‌توانم برای اولین قسمت پادکستم مطلب جمع کنم؛ آن هم چه مطلب فوق‌العاده‌ای. قصد داشتم روی قضیه‌ی

صندلی‌ای که از غذاخوری گارستون دزدیده شده، کار کنم، اما این یکی خیلی جذاب‌تر است. اگر موضوع پادکست قبرستانی به شدت ترسناک و روح‌زده باشد، مگر دیگر کسی هم پیدا می‌شود که بخواهد ماجرای صندلی قدیمی زهوار در رفته‌ای را گوش کند؟ به هر حال، اگر مردم گریه‌زاری مشکوکی را در آن قبرستان شنیده‌اند، پس یعنی کسی آنجا هست که گریه می‌کند و حتماً دلیلی هم برای گریه کردن دارد. بالاخره می‌فهمم او کیست... و چرا گریه می‌کند. به احتمالات ممکن فکر می‌کنم و چهارستون بدنم می‌لرزد.

امروز، توی این قسمت از دانسته‌های هیزل، هیزل وودز درباره‌ی قبرستون وودلان تحقیق می‌کنه و یک بار واسه همیشه به این سؤال پاسخ می‌ده: آیا واقعاً اونجا روح‌زده‌ست؟

ایول! عالی می‌شود. مامان و بابا بالاخره با این پادکست موافقت می‌کنند و وقتی موافقت کردند، قسمت اولم آماده است.



حدود ساعت شش و نیم می‌روم طبقه‌ی پایین. ژاکتی کلفت، شلوار جینی کهنه و کتانی کهنه‌تری پوشیده‌ام. خیلی درباره‌ی قبرستان‌ها اطلاعات ندارم، اما تصور می‌کنم پر از گل و قبرهای تازه‌کنده‌شده باشند. از فکرش هم مورمور می‌شود. چه کسی به ذهنش رسیده که قایم‌باشک‌بازی در قبرستان فکر خوبی است؟ اوه آره، اورت. کار خودش است.

دوباره نگاهی به موبایلم می‌اندازم، پیام‌هایم را باز می‌کنم تا ببینم دوست صمیمی‌ام جواب داده است یا نه. خیلی دوست دارم مگی هم امشب با من بیاید. متأسفانه وقتی پدر و مادرش نیستند، مجبور است از برادر کوچکش، جیمی، مراقبت کند. جیمی فقط چهار سال دارد، اما فرزند است و تقریباً همیشه به‌خاطر چیزی ذوق کرده است. آخرین باری که به مگی در بچه‌داری

کمک کردم، بعد از یک ساعت حسابی خسته شدم. بچه‌های این سن وسال آتش‌پاره و پرسروصدا هستند و تا فرصتی گیر می‌آورند می‌زنند یک‌جایشان را ناقص می‌کنند.

هنوز دارم از جیمی مواظبت می‌کنم. شرمنده!
اخم می‌کنم و موبایلم را توی جیبم می‌گذارم. انگار امشب تنها هستم.
وقتی وارد اتاق نشیمن می‌شوم، مامان سرش را از روی کتاب بلند می‌کند. عینک مطالعه‌اش را بالای سرش می‌گذارد و لبخند می‌زند. «چی کار می‌کنی، هیز؟»

به خودم می‌گویم، بهانه‌هایی را که طبقه‌ی بالا تمرین کردی، تکرار کن، اما انگار زبانم قفل شده است. من هیچ‌وقت به پدر و مادرم دروغ نمی‌گویم. البته شاید بعضی‌وقت‌ها حقیقت را نگفته باشم، اما دروغ؟ نه. کارآگاه خوب همیشه روراست است و من واقعاً می‌خواهم روزی کارآگاه شوم. فقط مشکلی هست؛ دوست ندارم کارم به آنجا بکشد که تبیینم کنند و نگذارند از خانه بیرون بروم.

می‌گویم: «می‌رم به قدمی بزnm.» امیدوارم مامان متوجه لرزش صدایم نشود.
انگار گیج شده است. «اما بیرون خیلی سرده. تاریک هم هست.»
با خودم می‌گویم، دقیقاً. الان اکتبر است، یعنی هوا خیلی زود تاریک می‌شود. اگر قرار است دن به‌خاطر این قضیه‌ی قایم‌باشک‌بازی مخفیانه از خانه بیرون بزند، احتمالاً به‌زودی دست‌به‌کار می‌شود. پس باید قبل از آن توی حیاط جای خوبی برای قایم شدن پیدا کنم.

«می‌دونم. خیلی طولش نمی‌دم.» لیم را از داخل گاز می‌گیرم تا بیشتر از این حرف نزnm. تحقیق کردن درباره‌ی معماهای فارست پارک، حداقل این نکته را به من یاد داده است که مجرم‌ها زیادی حرف می‌زنند. «می‌رم خونه‌ی مگی‌اینا. باید کل شب از جیمی مواظبت کنه، واسه همین به سر بهش می‌زنم.»